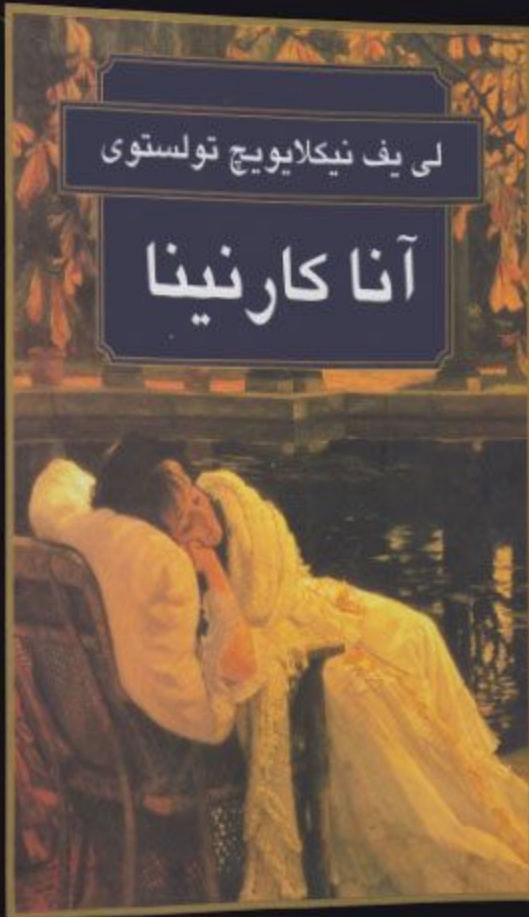


لی یف نیکلایویچ تولستوی

آنا کارنینا



ketabTala

لئو نیکلایویچ تولستوی

آنا کارنینا

قازار سیمونیان

تولستوی، لی یف نیکولایویچ، ۱۸۷۸ - ۱۹۱۰م.
Tolstoj, Ievnikolaevich
آناکارنینا / لتونیکالایویچ تولستوی؛ [مترجم]
قاراز سیمونیان، - تهران: سمیر، ۱۳۸۲.

ISBN 978-964-6552-36-4

فهرست نویسی بر اساس اطلاعات فیبا.
عنوان اصلی:
Anna Karenina.
این کتاب با مترجمان و ناشران مختلف در
سالهای متفاوت نیز منتشر شده است.
۱. داستانهای روس -- قرن ۱۹م.
الف. سیمونیان، قاراز، مترجم. ب. عنوان.

۸۹۱/۷۳۳

PG۳۳۴۹/۷۷

۲۸۶۶۲

۱۳۸۲

۱۳۸۲

۹۸۷-۶۵۵۵

کتابخانه ملی ایران



انتشارات کوئین



ناشر	:	سمیر - گوتنبرگ
عنوان	:	آناکارنینا
مترجم	:	قاراز سیمونیان
چاپ چهاردهم	:	۱۴۰۱
تعداد	:	۵۰۰
چاپ	:	چاپخانه حیدری
شابک	:	۹۷۸-۹۶۴-۶۵۵۲-۳۶-۴

خیابان انقلاب - مقابل دانشگاه تهران - پلاک ۱۳۴۶ - انتشارات گوتنبرگ

تلفکس: ۶۶۴۶۵۴۰، تلفن: ۶۶۴۱۳۹۹۸-۶۶۴۰۲۵۷۹

خیابان اردیبهشت، کوچه وحید، شماره ۱، طبقه ۴، تلفن ۶۶۴۱۳۷۲۶-۶۶۹۶۰۶۰۳

www.samirpublication.ir

۲۸۰۰۰۰ تومان

آنا کارنینا از نظر ادبی حد کمال
است. هیچ یک از آثار ادبی
اروپا در این روزگار به پای آن
نمی‌رسد.

داستایوفسکی

بخش یک

۱

همه‌ی خانواده‌های نیکبخت شبیه یکدیگرند، اما چگونگی سیه‌بختی هر خانواده‌ای مختص به خود آن است.

خانه اوبلونسکی‌ها^۱ وضع درهم و برهم و آشفته‌ای داشت. زن باخبر شده بود که شوهرش با دختری فرانسوی - خانم آموزگار سابق آن خانواده - رابطه عاشقانه‌ای دارد و به وی اخطار کرده بود که دیگر حاضر نیست با او در زیر یک سقف زندگی کند. سه روز بود که این وضع ادامه داشت و نه تنها زن و شوهر بلکه همه‌ی افراد آن خانواده از این جریان ناراحت و متزجر بودند. هریک احساس می‌کرد که همزیستی او با دیگران در آن خانه مفهوم و پایه‌ای ندارد و کسانی که از روی تصادف در میخانه‌ای با هم روبه‌رو می‌شوند بیشتر از آنها با هم نزدیکی و تجانس دارند. خانم از اتاقش خارج نمی‌شد و شوهر روز سوم بود که به خانه نیامده بود. بچه‌ها سرگردان و گیج در سرسرای خانه به این سو و آن سو می‌دویدند. خانم آموزگار انگلیسی بازن خانه‌دار دعوا کرده و به یکی از دوستان نامه نوشته و از وی خواستار شده بود که برای او در جستجوی کار دیگری باشد. آشپز نیز دپروز هنگام ناهار خانه را ترک کرده بود و کلفت و کالسکه‌چی حسابشان را می‌خواستند که بروند.

سه روز پس از بروز اختلاف، پرنس استپان آرکادیویچ اوبلونسکی آکه در میان آشنایان خود معروف به استیوا بود - در موقع همیشگی خود یعنی ساعت هشت بامداد از خواب بیدار شد. وی به جای خوابگاه همسرش، در اتاق کار خود روی نیمکتی تیماجی، شب را به سر برده بود. پرنس بدن فربه و نازپرورده خود را روی

1. Oblonsky

2. Stepan Arkadyitch

فرهای نیمکت، از این پهلو به پهلو دیگر غلتاند و مثل آن بود که میل داشت دوباره در خوابی طولانی فرو رود. سپس بالش را سخت در آغوش گرفت و گونه اش را به آن فشرد. اما ناگاه از جای پرید، روی نیمکت نشست و دیدگانش را گشود. وی خوابی را که دیده بود به خاطر آورد و اندیشید:

- ها، در خواب چه دیدم؟ جریان چگونه بود؟ آها! «آلابین» در «دارمشتاد» نهار می داد. اما خیر، خیر، در دارمشتاد نبود بلکه در مکانی امریکایی می نمود. ها، فهمیدم، در خوابم، دارمشتاد در آمریکا واقع شده بود. آری، آلابین روی میزهای شیشه ای نهار می داد و میزها آواز «ایل میوتزورو»^۱ را می خواندند. خیر، «ایل میوتزورو» نبود، بلکه آواز بهتری بود. روی میز یک نوع تنگ های کوچکی وجود داشت و آنها نیز گویی زن بودند.

دیدگان استپان آرکادیچ از روی شادی برقی زدند و او در حالی که تبسمی بر لب داشت اندیشید:

- بله، بسیار خوب بود، بسیار خوب بود. غیر از این چیزهای خوشایند فراوانی نیز در آن جا وجود داشت که در حال بیداری کلماتی برای وصف آن نمی توان یافت و انسان از بیان آن عاجز است.

وی چون مشاهده کرد که پرتوی از نور از گوشه یکی از پرده های ماهوتی به درون اتاق رخنه کرد، با نشاطی فراوان پاهایش را از روی نیمکت به زیر آورد و با پاهای کفش های دمپایی خود را که از تیماج طلایی رنگ بود و زرش آن را گلدوزی کرده و به مناسبت روز تولدش در سال گذشته به وی هدیه داده بود جستجو کرد. سپس بنا به عادت نه ساله اش، بدون ایستادن دستش را به سوی نقطه ای که در خوابگاه ربدشامبر را می آویخت دراز کرد. در این جا ناگاه به خاطر آورد که چرا و چگونه در خوابگاه زرش نخوابیده و در اتاق کارش می باشد. لبخند از چهره اش سترده شد و ابروانش گره خورد.

وی در حالی که همه ی جریانی که رخ داده بود به خاطر می آورد لندن دکنان ندا داد:

- آه، آه، آه! آه! آه!...

بار دیگر همه جزئیات دعوی با زرش، همه وضع یأس آوری که ایجاد شده بود و بدتر از همه خطای شخص خودش در برابر دیدگانش مجسم شد. وی اندیشید:

- آری! او مرا نخواهد بخشید. هولناک تر از همه این است که در همه این جریان تقصیر از من است. خطا از من است، هر چند تقصیری ندارم. نکته حساس این درام در همین جاست!

استپان آرکادیچ چون احساسات سخت و ناگوار خود را که ناشی از آن دعوا

بود به خاطر می آورد، خودداری نمی توانست بکنند و از روی نومیدی تکرار می کرد:

- او، او، او!

ناخوشایندتر از همه، نخستین دقیقه ای بود که وی چون شاد و خوشحال، با گلایی بسیار درشتی در دست که برای زنش آورده بود، از تماشاخانه بازگشته و او را در اتاق پذیرایی نیافته بود. وی در شگفت بود که در اتاق کار، اثری از خانم دیده نمی شد تا سرانجام او را در اتاق خواب یافت و آن نامه لعنتی را که همه جریان را آشکار می ساخت در دستش دید.

آن زن - دالی - زنی که همواره در اندیشه جزئیات امور خانه داری بود و در این زمینه ناشکیبایی می کرد، ناراحت و نگران می شد قبل و قال راه می انداخت، زنی که به نظر استپان افکار محدودی داشت - آن زن بدون حرکت نشسته بود و نامه را در دست گرفته با وحشت، نومیدی و خشم وی را می نگریست.

سپس در حالی که به نامه اشاره می کرد پرسید:

- این چیست؟ این؟

استپان آرکادیچ چون این صحنه را به خاطر آورد همچنانکه اغلب اتفاق می افتد، از خود حادثه و جریان چندان در عذاب نبود بلکه چگونگی پاسخی که در برابر سؤال زنش داده بود وی را رنج می داد.

در آن لحظه، وی درست وضع و حالت کسانی را داشت که به طور ناگهانی در حین ارتکاب عمل بسیار زشت و شرم آوری گرفتار شوند. وی موفق نشد ظاهر خود را با وضعی که در برابر همسرش بر اثر خطا کاری خود با آن روبه رو شده بود سازش دهد و قیافه مناسبی بگیرد. به جای اینکه خود را رنجیده و آزرده نشان دهد، انکار کند، از خود مدافعه نماید، پوزش بطلبد، به جای اینکه دست کم خونسردی و لاقیدی به خرج دهد - هر نوع رفتاری از کاری که وی کرد بهتر می بود. بر چهره او ناگهان به طرزی کاملاً غیرارادی لبخند عادی و حاکی از مهربانی یا بهتر بگوییم لبخند ابلهانه ای پدیدار گشت. وی قادر نبود که به مناسبت این لبخند ابلهانه خود را تبرئه کند و ببخشد. دالی چون این لبخند را مشاهده کرد گویی از احساس دردی جسمانی تکانی خورد، لرزید و سپس بنا به طبیعت پرحرارت خود سیلی از سخنان و عبارات بی رحمانه جاری ساخت و از اتاق بیرون دوید. از آن زمان به بعد وی حاضر نشد شوهرش را ببیند.

استپان آرکادیچ نزد خود اندیشید:

- همین لبخند ابلهانه باعث همه این جریان شده است. اما آخر چه باید کرد؟ چه باید کرد.

وی با نومیدی این پرسش را از خود می کرد و اما پاسخی از برای آن نمی یافت.

Lev Nikolaevich Tolstói

*Anna
Karenina*

